

بود غمش که خشک شود یا نثر کند
 که ببرد دست از مهر عالم کند و کند
 نه شادمانی بفتح نه خوف از تر کند
 جانان هر آنچه گوید شای و بیشتر کند
 او جان فتن بر تیر بدایتش سپر کند
 در راه دوست داده ترک لیر کند
 که ممکنات یکدیگر قطع نظر کند
 هم گوید کان خود نشان قدر کند
 ز اس برید با حرم خود سفر کند
 تا زمر عشق او که بجاک این اثر کند
 خضر نبی کجاست که خاکی بر کند
 اری کند و لیک بخون جگر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال
 عاشق بجز حسین علی کیست در آن
 کوچون حسین که ز سود عا^{شقی}
 کوچون حسین کسی که بمید امتنا
 او خواهد شد که تن بخندک بلاد دهد
 از خود گذشته اکبر از جان عزیز
 ای من خاتم همت الای انشی
 هم خواهد این دختر کار داد سیر
 از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام
 بر تو بود ز عرش علا خاک کو بلا
 بهتر بود زاب بقا خالود در کوش
 گفتی که چهره سوخ وفا کنی گشته

و الا ایضا

من حسین اللهم تکفیر کو
 گو بیا که پاره شد زنجیر من
 کافر مکر و انمش از حق جدا
 هست اوصافش هر اوصاف هو

باز دیوانه شد زنجیر کو
 کیست آنکو میکند تکفیر من
 شاه را که من نمی دانم خدا
 من حسین را می هستم زانکه او

جلو مگر شد چون میدان بالا
 پرده افکند از رخ خود ذوالجلا
 پرده افکن کشت از رخ پرده را
 دست حق آمد برون از استین
 بانگ بر زد دانشه شاه عرب
 گفت با بنامی من حیدر است
 مظهر حقم من و حق با من است
 سید لولا که فخر عالمین
 از وجود من جهان موجوشد
 جمله اشیا را وجود از من است
 هر اثر در هر چه هست ای ناگنا
 قوه بازویتان از من بود
 ایضه شمشیر و تیغ و تیغ و تیغ
 تو مرید خو آنچه تیر و خنجر اند
 هر چه گفت انشاء تاثیر نکرد
 تاخت مرکب تا بسر حد وفا
 شاه دین آینه روی خدا

شاه دین یعنی حسین زینوا
 سر وجه الله عیان کرد از جمال
 شد بمیدان سر یزدان اشکار
 جمله دیدند از زیار و از زمین
 شمه بر خوانند از اصل و نسب
 جد پاکم حضرت پیغمبر است
 از وجود مر شمع انجم روشن است
 گفت حسین از من بود من از حسین
 نیستی از هستی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود ما است
 از وجودم شد هویدا و عیان
 شوکت نیرویتان از من بود
 کز برای قتل من داری دای
 کرد هر رخصت شمارا پرورد
 حمله کرد و کرد با ایشان نبرد
 خویش را فانی نمود اندر بقا
 رخ بتابد از جمیع ماسوا

چشم پوشید از تمام نیک و بد
 با تنی صد چاک و غرق بقبح خون
 خون بهای توست جانان ما
 که چه دارد عقل از این معوشگفت
 کار عشق آیین و یار نازنین
 یار از کارش بوی کبر و افتخار
 گشت ظاهر محض حسن الهام
 خود نمود از او تو شد اسرار
 از فنای او خلا شد اشکار
 تا ابد ظاهر بودی حرمتش
 نانی من اوست من هستم چه
 تا به پند آنچه اندر پرده هاست
 داند آنکو محرم آنکو بود
 از وفا با غیر حق اندیشه کن

روی خود را کرده سوی یار خود
 بر زمین از صد زمین شد رنگ
 آمد الهامش که ای جانان ما
 پس بغل و اگر بحق او بر گزفت
 آری آری نیست کار عقل این
 حاصل مطلب شد او ملحق یار
 عاشق و معشوق از هم کامیاب
 گفت با وی ایشید زار سن
 چونکه فانی گشت او در حسن یار
 که نمیشد او فنا در حضرتش
 این سخن نبود زمن باشد زو
 لیکن آن چشم حقیقت بین گما
 پرده های عشق تو بر تو بود
 چون وفائی و وفای پیش کن

و همچنین

که در ماه محرم نو بهار است
 که باشد روز عاشورا بنور روز

غم اسالم افزونتر زیار است
 مصیبت بیشتر باشد جگر سوز

<p> معیاتر بود اسباب ما تم نیش شعله و رساز و بدین بود باد بهار او را چه نیران نمک پاشش نسیم نو بهار بیت نوی نه زند بر جانش آتش عزراخوان بلبلان در طرف کدنا کند بلبیل بجزهر کی نوائی که کوئی رنگ خاکستر گرفته ز داغ قتل مظلوم غریبه خط سبز جوانان حسین است ز سر و قامت عباس و اکبر ز داغ اکبر شیرین شمایل بیاد اید مرا از زلف و کاکل ز هجر قاسم ناکام ناشاد هما نا حلق طفل شیرخوار است و بخش نیلی ز سیلهای کین است ز حشر مانده باز از جبهه تاشب </p>	<p> چه عاشورا و نور و زاندا بهر بلی کرا قش باشد بخرم کسی را که شر او می هست جان بزخم کز فراق کاعذر است ز غم کو خاطر می باشد شوش بهار و امسال خود باشد عودار ز داغ کراخوان نینوائی بجان بلبیل آتش در گرفته بهر شاخی نواخوان عندایه تو کوئی سبزه بسوزی زین است حکایت میکند سرو و صنوبر هزاران داغ دار و کلاه بود چه بینم جانب ریحان سنبل موله در چمن سیدالشهدا شقایق کو ز بی ابی نزار است به نیلوفر نگر کو چون سینه است به نرگس این که هر چه چشم زین است </p>
---	---

ز کله جعفری اچو به بینم درختی کز ثمر باشد خمیده بیاد تشنگان ابر بهاری ز لب صحن چمن پُرار غوان است بنفشه در کنار جو پیاران جوانان حسین با جسم صد جان همه کل پیرهن افتاده در خون همه از جام وحدت کشته مرغان بکلی خویش را دادند از دست ز خون مینای تن را کرده خاک وفائی بی وفا این نو بهار است بود داع حسین کلکشت باغم	ز داغ عون و جعفر دل غمیدم جیب است او که در پیر رسیده ترشعها کند از هر کنای تو کوئی قتل گاه کشتگان سیه پوشش ز غم نسوین عذرا چه برک کل فتاده بر سر خاک نموده رشک کاشن رو هامون شدند از ما سوای کباره بیزار ز جام لعل ساقی تا ابد دست نموده پر زخم لایزال بهار کاشن دین پایدار است می غم کم مباد از ایام غم
--	---

رباعیات

در معنی حرف باید پی بردن ابی که تغیر شد باوصاف مثال از چیت که سنیان تعلل دارند قومی بخدا نیش تا ممل نکند	با مهره و دو صد وفائی مردن که اب جیاتت نباید خوین در دوستی علی لزل دارند ایشان بخلافش تا ممل دارند
---	---

رباع	
از بصر جلال زاده آمد چه محک	از حب عربی تو ان شد منقک
در تخم زنا پیش ریب است او نه شک	هر کس که نه حب بر قرضی در دل او
رباع	
کوئی اگرش غیر خطا عین خطا	مشکی که ز ناف است واصلش خطا
شک نیست که او را صلح در خطا	باحب علی ناف هر کس نه برند
رباع	
او هم هر که خداست هم را خدا	مولای هر علی است مولای خدا
من می گفتم علی اهِتای خدا	کرمی بودی خدای اهِتائی
رباع	
باشک شیر دست پرورد خدا	نبود بجز از علی کسی مرد خدا
او منحصر است فرد در فرد خدا	حق منحصر است و فرد در فرد خدا
او نیست خدا و از خدا نیست جدا	گویند وفائی که علی نیست خدا
یکتاست از آنکه پیش یکتاست	در دایره وجود یکتاست علی
رباع	
بکسته زهر غیر سودای علی	دل بسته وفائی بتولای علی
من ماهی اب من در پیای علی	در این سودا ملامت کس نکند

رباعی	
شک نیست وفائی که خدا نیست علی	امادی از خدا جدا نیست علی
و انم اگرش جدا خدا نیست رضا	خوانم اگرش خدا و صانیت علی
رباعی	
در خلقت مرتضیٰ همکار و جو	شک نیست حق کمال قدر تقی و
حق گفت هر آنکه گفت پره چین	امد پس پرده برون هر چه که بود
رباعی	
کس کو که توان علی بعین بسند	با این عینین امام کو نیز بسند
چشمی چون چشم مصطفیٰ حقین	تا آنکه علی بقاب قوسین بسند
رباعی	
بردوشن علی همچو بنهاد قدر	افکند خدایان هر از طاق حرم
بشکست زلس خدادار از و انشا	نامش بخدائی هر چاکست علم
رباعی	
بردوشن پیمبر چه علی با لاشد	بگذشت ز قوسین با و ادونشد
معراج نبی هر کجا بود از وی	بیک قامت احمد علی اعلا شد
رباعی	
این رتبه علی از علی اعلاست	کاندر دو جهاحا که و فوا فرماست

<p>البته پس از خدا و پیغمبر او شک نیست که او خدا بر خلق خدا</p>	<p>شک نیست که او خدا بر خلق خدا</p>
<p>رباعی</p>	
<p>هرگز که بمیرد اهل یانا اهل آ مردن اگر اینست وفائی بخدا کفتی که بوقت مردن ایم ببرت ای کاش هزار بار در هر نفسی</p>	<p>اید برش علی حدیثی نقل است در هر نفسی هزار مردن سهوا ای من بفدای این حدیث خیرت میروم که به پیغمبر من از این هرگز</p>
<p>رباعی</p>	
<p>نبود بجز از مهر علی در دل من صد شکر که دست قدر از روز اول عشاق ز عشقت همه رسو و کدار دارم من محروم بحسرت چشمی کس مرفیز سودای قیامت نبود یار ب تو اگر بعد از کفایت کنی یا موی سفید آمد و بر عسیاه از کرده و ناکرده خود من فصل اگر پند کن ز رحمت پتیبند تو عفو بقدر رحمت خویش کنی</p>	<p>از هر دو جها همین بود حاصل با مهر علی سرشته اب کل من ز قهار ز شوق همه در وجود نیاز از دور که مانده است بر سر تو یار هر چند بجز زهد و کرامت نبود از دست تو کس جان بسلا نبود نا کرده تو را بندگی و کرده کنایه ز کرده من بگذر و ناکرده نخواه جاد ابر را که هر اس و تشویش کند او جرم بقدر قوه خویش کند</p>

گردوست خدا گوهر دشمن باش	در حصن حصین قادر فرعون باش
گر تکیه بچفظ او کنی چو یونس	در کام هفتاک اگر و ایمن باش
رباعی	
در بندگی خدای خود مامورم	با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نه مختاری	با آنکه در اختیار هم مجبورم
رباعی	
در صکالتش عمر با جبار نبود	در است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم و مختار چیرا	پس مفعولیم و المتیار نبود
رباعی	
از علم بود عبد و فانی منظور	گرچه عمل است جمله کبر است غرور
علی که پیش عالم بی عمل است	مانند چراغ باشد اندک فکور
رباعی	
این قوم که نام زهد بر خویشند	از زهد بیانی دل ما را خستند
ز بهار فریبتان وفائی نخور	کاین قوم یا بلبلان عین زهد استند
رباعی	
زاهد کمزوری معنی اواره شود	بگذر اسیر نفس اما کاشود
ایکاش جهان بکام او میکشند	تا پرده زهد کذب او پاره شود

من جز بر قوم باده نغشان نروم	هرگز به بر زهد فروشان نروم
ایطائفه را جای اگر فریوس است	دو رخ روم و به پیش او شان نام
رباعی	
یکسرواری هزار سودا بروی	یکدل چندین هزار غوغا دروئی
چندان شد جانک در این خانه که	کنجایش لا اله الا دروئی
رباعی	
در باغ جمان میل تا شام نیت	با حور و غلمان سر سوار نیت
از نعمت هر دو کیتی را بخشندم	یک جرعه می دیکر تا بر نیت
رباعی	
یک جرعه می کرد هند چو شو	اسود ز غم اگر کند چو شو
رندان بیکی ساغر می کر بکنند	فارغ ز خیال چو ز چند چو شو
رباعی	
می نوش که تا زنده جاوید شو	در هر دو جفا قبله امید شو
یک ساغر اگر خوری و فانی بخدا	از سر تا پاتما بر توجید شو
رباعی	
در کعبه کن باغ چنان خوادید	در کعبه دل جان جفا خوادید
ز این هر دو بر و بکعبه کوی حسین	کانجا بخدا هم این هم ان خوادید

تاکشت رضای او رضامند دل	رباعی حاصل شد است مددگار دل
کرا ز غم او هلاک کرد مرچ غمرا	یکدم غم او ست خونهای من دل
رباعی	
این دختر رز که مادرش را نکور است	تلخ است لبهای چندین شور است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت	از دید لب که چشم زاهدش شور است
رباعی	
زهاد بدخت در زیر بندید نکاح	بیز او شوید از چنین زهد صلاح
این زهد صلاح را طلاق گوید	و از خم شنوید مبد بانک فلا
رباعی	
این دختر ز چه شوخ و شنگ است	یکونک بزاهد دورنگ است
با اینهمه دیو و مرنگ زاهد از	کز این دختر چنین بد تنگ است
رباعی	
کو دختر رز که تا دل دین همش	و این نقد روان بجای کابین همش
کو خرج بعقد من در آمد او را	از تاک هزار عقد پروین همش
ایضا	
بروی خوب تو دیدیم رو پزدانوا	بکفر زلف نو دادیم نقد ایمانوا
بطرف کعبه سلامت پرست شدیم	خبر دهید ما کافر و مسلمانوا

<p>بجز دل که زند خویش را بدین خم زلف دل بچاقه زلفش کزیده است مقام برای کشتهم افراخته است پیوسته طالع صبح سعادت شودی که صبا بچو بیارد و چشمم کز نهیهای سر بیت تنبم شیرین ز بود ازین دل وفائی ز کاروی تو میرند زین</p>	<p>کسی ندیده زند کوی لطر چون کارنا بود که جمع کند خاطر پریشانرا کمان ابروان تیرهای مژگانرا ز لطف باز کند چاک انگریبانرا که از نظر فکرم سر و هوا بستانرا تبسمی دگر آید ست تا دهم جانرا چنانکه بسته زبان هر دروستانرا</p>
<p>ایضا و لعل</p>	
<p>بسر زلف تو که جز تو مرا یاری هست حامل عشقم و یار همه گالای وفا مشک تا تار دو صد بار بیکو خشم بجز آئینه رویت که ز خط یافت همه دانند که من مات و گرفتار توام شور و علب پر شور تو اندر این نه خیال ختم هست نه سود خطا بسر زلف تو سو کند که گریخ تو بیوفائی بیوفائی مکن اینسا که وفا</p>	<p>یا بجز زلف تو امر رشته ز تازی هست نه کمانم که در این شهر خریدی هست بر کفر از شکن زلف تو تازی هست تیرها آینه کور و اخط زنگاری هست خود در آئینه نظر کن کت انگاری هست اینچنان است که در سینه من زاری هست تا مرا با سر زلف تو سر کاری هست دو جهان از این طریقت و مقداری هست نه متاعیست که در هر سر بلاری هست</p>

دل زاهدان خیر بدایع و نیریت
 دل من بکیر و پرید پیروز لطف یار
 تو چه شمع و لافروزی هر جمع عاشقان
 بد سپهر خوب و خوش چرخ از بزله کوته
 بد لغت جاعش از افتاب ویت
 ز جراحتم چه پروا که رسد هزار هم
 چه تو افتاب طلعت نشیند و ندید
 مگر اینها لکش ز ریاض جنتی تو
 ز نشاط باد مستان او شود ستان
 چغم از ناز سارا تو ز قرب خوب روان
 چه تفاوتی که از مهر ز خویش تن بران
 ز فراق رویت ای کل بدایع خیار
 مگر آنکه دستگیری تو ز دست زنده
 تو که هستی ایوفانی بطلب موی کت
 مگر آنکه در هر عمر مریض عشق با
 ز راه حجابسته و لوله تو باز است
 دارم که از زلف سیاه تو لیکن

که مانند هیچ کس را بجهان سرشکیت
 چه شود اگر غریت بوطن سرد غریت
 بخدا که هیچ پروا نکند من از هجیت
 تو ادیب مهر و ماهی که توان شد ^{بناست}
 چرخ فرود بر جادان بولهور قیت
 ز تفقدات افزون ز شماره و حیت
 که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیت
 که باغ دلبری دیدند بد نسبت
 بد زنده جامه جا که نکرد او حیت
 که دل نیازندان هر جا بود قیرت
 که یکیت عشاق عنایت عیت
 تو مگر خبر نداری که چه شد بعد ^{لبیت}
 که مرا نمیرسد دست بدامن بر کیت
 نه کمان که هرگز از شهیدش شود ^{نصبت}
 نه هلهای او که باشد تب هر اولیت
 عالم هر دو بود تو بر نیاز است
 که باز نمایم سر این رشته در ^{نصبت}

<p>از باب بصیرت هر دانند که محو هر چند نیم لایق بخشایش اما خود قبل از چشم بیست قبله باشد از هر دو جهان قبله کوی نقیذ چشم تو بجز سر و پا بر لطف آ دیگر من آتش بدل زار و فنا</p>	<p>کحل بصیرت خاک کف پای ایبار است چشم طمعم بر در احصا تو باز است وان طاق دو ابرو تو محراب نماز است رو سوی تو دادیم که بهتر ز حجاب است جز بامن دلخسته که پیوسته بنواست کز آتش رخسار تو در سو و کداز است</p>
--	--

ایضا و الا

<p>تا که بروی تو را با من گمان ساخته اند خال هندوی تو را آفت دلبا کردند بیت کر نقطه مو هوی و هوی هم جیا چونکه دیدم قل و بالای تو را انتم بباید دل بیار من از هر ز نخست قد دلیجو تو چون سر و رو را ماند روی نیبای تو را اینده جان کردند نظر شیرین و فانی بگره نیامد بلکه چون در صفت کوه هر یک تو</p>	<p>بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند چشم جادوی تو خاوت کرجا ساخته اند دهن تنک تو را پیشک از آن ساخته اند آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند خال چون خرفه عناب لیبان ساخته اند کانه ران سر و رو و جان روح و آساخته اند واند دلن سر در چشم نگر از ساخته اند مگرش از لب دندان از تان ساخته اند میتوان گفتش از جو جان ساخته اند</p>
---	---

ایضا و الا

که در عالم غم بچاپوگان خود
 که باشد صاف او هم دروهم دور
 تعلق کنی باشد خوش توان بود
 بجانان جان ز روی شو و پیر
 مدان هرگز چنان دشمن چنین
 که خود راهی به خاک راه بشود

کسی کوی سعادت از میان برد
 می عشرت مخور از جام کیتی
 تکلف کنی باشد خوش توانیست
 خوش آن عاشق که در کوی محبت
 مشوایم ز کید نفس میباید
 وفائی سر بلندی یافت زانو

ایضا و لفظ

خون شد فارغ ز قید چو چراغ
 جامه بر اندام کل ز روشک تماش
 در دل عاشقان زار دو باشد
 شاهد یکتائی تو زلف دو تماش
 فتنه دیگر ز قامت تو بی باشد
 نیست بکس ز آنکه می تمام صفا شد
 جوهر جفا حاصل ز مهر و وفا شد
 گفته نه مگر گفتا حق نمک این باشد
 یکرنگی اگر باشد با ما ش همین باشد
 کاین منافک اما آن ماه زمین باشد

دل چه بزلت اسیر دام بلا شد
 چند کتی جامه را حجاب تنی کل
 از لب عتاب کون و خرقه محالت
 نیست جمال تو را بد هر نظیری
 فتنه چشمت نغفته بود که ناکه
 جز بی و سابقیم و کسر و کاری
 حاصل مهر و وفا چه بود وفا شد
 لعل شکر افشام گفتا نمکین باشد
 بخت من جز زلفینش هر نک همدار
 ماه من بگرد ز افق که بود اینست

چون دختر زمار الخوپر گردانفتا
 دارد دل من نسبت باچین سر زلفش
 زاینسان که کند چشمت هر خطه بی
 عاشق ز غم جانان باشد بدش پها
 گویند وفائی را مخرتن زای از دل
 ناظران رخت ایماه مقیم حرمند
 علم حسن بر افروز و بر افروز جهان
 سایه سر و قدرت کو بچمن بزا افتد
 زاهد در کد راز جنت و در درینیم
 پیرو پیر معان شو که نقوش قدش
 کو بجای بنوازند سرا باده کشان
 ایوفائی بسر کوی و فاباش مقیم

بی پرده باغزیه تا پرده نشین باشد
 چون مشک از خوشخوریان است
 خوبست دل خواه هم قدر از این باشد
 ان داع که زاهد پدید بجیز باشد
 بزوایش از دل چون کان نقش کن باشد
 خادمان حرمت جمله ملائک خدا
 تا بداند که شیران همه شیر علند
 سروهای چمن از بار خجالت بچند
 که جز او هر چه بنوا اطو کند را ز صند
 دید که باز نمائی هر چون جلمند
 عجب نیست که این طائفه لعل گویند
 تا ز انفاس میخی بوجود بد مند

ایضا و

یکدراز زین قلب ایماه و بر نهاجبین
 عکس این روی تو ایبه کو تیار در چین
 که تو کل باشی چکد از دید بلبل کلاب
 که توئی ساقی سر مستی نایم بی شراب

تا ز کف خوشید اینی افتد بر زمین
 تا ابد خوشید خواهد در جای این
 و بر قوشعی از پر پروانه ریزد انکین
 و بر قوی شاهی بر انشانم هسته استین

کلیات

که اشارت از لب لعل و افشانت بود
 خواهی یک لحظه با این که در پی و بر
 طوطی طبع و فانی شکرین لعل تو را
 ترک چشم مست خور زینت بیخیز
 تا بدان زلف سیه مست تمنا زده ایم
 بر سر کوی خوابت در اقل سودا
 ما از آن باده کشانیم که از هر زینخت
 رشحه بجز وجودیم و بماند جواب
 جن به عشق تو ما را شد جذاب
 اینهم از فایت کوی نظری بود که ما
 حلقه کاکل غلمان خیم کیس حور
 بخیا خیم ابروی تو بوده که ما
 چشم مست تو بستی چه اشارت نمود
 از کیم بان دل و پر تو صبحی پیداست
 تا وفائی نگرین ز در سر کوی و فای
 حسنت چه عشق زهر عتاف زون شود
 در کار جان ز دل که هر بخت هست

هر دو کیتی را توان آورد در زین کین
 تا که خود بر خود نماند صد هزار آفرین
 گوید دیده آکین ساکشته لعنت شکر
 بر کفش زابر و کمان پیوسته باشد کبر
 خویش را بر سپه یاتن تنه زده ایم
 دفتر و سبوح و سجاده به بهار زده ایم
 خم خمر خانه می میکند یکجا زده ایم
 خیمه هستی خود بر سر دریا زده ایم
 کز تری کار فراتر ز تو یازده ایم
 مثل قند تو با شاخه طوری زده ایم
 هر با یکس روی تو بود از زده ایم
 قدم اندر حرم و در یکلیس از زده ایم
 ای پسانک که بر شیشه تقو زده ایم
 بوسه بر خاک در شرف دل شها زده ایم
 از سر زلف ترا سلسله دریا زده ایم
 تانتهای کار ندانم که چون شود
 آسان شود دمی که دل از عشق خون شود

حاصل اند و در چرخ مراد مراد شو اگر
 چون با خیال سوی قنواب آید مرا
 یکبار هر نگون شود این چرخ بیستون
 ناید اگر خانه برون طفل اشک من
 کفتی خوش است عقل و فانی بکیش
 فکنده زلف تو در کار دل هزار گره
 کشای کاکل مشکین کار دل بکشای
 نسیم باد صبا تا زلف چین تو را
 نوای چنگ و ریام نمیکشاید دل
 علاج درد دل را چه میکنی امروز
 سر قرابه میباز کن توای سلف
 کوه برشته جان او فتاده بود ز دل
 فدای همتان عاشق که در ره دوست
 وفائی از هر عالم برید بخت بدوست
 عشاق اگر لقای تو را از رو کنند
 نازم میکشان محبت که بجز دوست
 کفر است در شریعت و این عشق

این کرد شش چپ طالع و از کون شود
 مژگان بجای سوزنم اندر جیب تو نشود
 در زویر بار محنت من کمر ستون شود
 تو سگ پایمال شود چون برو شود
 اری بشرط آنکه در آخر جنون شود
 دیگر مزن تو به پروی فتنه بار گره
 مزن برشته عمر من ای نکار گره
 گشوده وزده بر نافه تار کوه
 کشای مطرب مجلس تار تار گره
 من او فتاده بکارم ز سالها رگ
 کشای ز دل مستان ذوالخار گره
 چه خون شد زخم او با زشت کار گره
 کند چکر به فتد در گلوی بار گره
 زده است رشته الفت بزلف یار گره
 باید ز خویش خویش تو را ضو کنند
 در زمر عیش کاسه سر بر آید و کنند
 از دوست غیر دوست اگر از تو

<p>بعد از هزار سال خاک شهید عشق از جوهر دوست نیست کینه اشقا بسیار سالها که بیایدی و بهار تو هم اسپر عاشق و شهید خود شو زخمی که بر دل زده به نمیشود هر روی من ز زلف تو در دستگاه تا کی وفایی از غم لیلی و شان تورا</p>	<p>یابند بوی خون اگر آن خاله بگویند این اشکهار و آن زپئی بروکنند از خاک ماکهی خم و گاهی سبب گویند که با جهالت آینه را در و بروکنند از تار و پودات مکر او مراد گویند کو فرصتی که شرح غمت موم گویند مجنون صفت زدشت چون چو چیترا</p>
---	---

ایضا

<p>خیل مژگان سپهر کارندار داری پی تمیز دل اهل دل از عقب برف چشم بر و تنهای بنمائی هم در سرکشان با تو بفراتک نه بند بندگی همه اسباب جهل انکیریت اما بود هر شمر تو با غایر بچینی چینی زنده ام من بوصول تو ولیکن ز فراق نمک از لعل شکر یار بناری بار نافه از چین سر زلف نریزی بر</p>	<p>صف بصف لشکر خورشید در دار سپهری کافر و جراننداری داری از دو سو ترک کماندارندار دار بیدار از آن تو چه من خوارندار دار باد و عالم سر پیکارنداری داری ترک یار و سر اغیارنداری دار از پی کشتن اصرارنداری دار وز شکر قند بخور و انداری دار مشک تاتار و پرتارنداری دار</p>
---	---

